

ایرمان بنام پویش



پیشوئی
کتابخانه

www.istanbulistan.com

بسم الله الرحمن الرحيم

www.tabarestan.info
تبرستان
مجله علمی-پژوهشی
پایه علمی-پژوهشی

www.tabarestan.info
تبرستان

یادمان نیماپوشج

زیر نظر: محمد رضا لاهوتی

خط: محمد احسانی

ناشر: مؤسسه فرهنگی گسترش هنر

صفحه آرا: نسیم صدقیان

لیتوگرافی: پیماناز حرفه‌پیشی شرکت گیتی نمود کار حرفه‌پیشی رضا

چاپ نیما

تیراژ: / ۵۰۰۰ جلد

چاپ اول: آذرماه ۱۳۶۸

حق چاپ محفوظ است.

مورد مع عاده و معهود عا
 فرد حله افزیده - مقصود مع
 گنگنه که مع که به ناست گرم
 بعد بر میان نمود در بود عا

هده به سکت و سکت هده به سکت
 تمام مع مرا ده آینه به سکت
 غما بگلم از تو با جبار بودید
 از هده مع دلم نمود از به سکت

آن د تو در سکت مع ابره سکت
 به سکت تو عه الزامه سکت
 گنگنه نه مرا کار با او سکت
 ی در طلبش سکت تمام سکت

سکت که نه مع دلم سکت
 جز نشافت گرم سکت
 یافت دلم به سکت
 با آنه به مع بلب سکت

دست زدن معهود عا
 ۲۱۱

دست زدن معهود عا
 ۲۱۲

دست زدن معهود عا
 ۲۱۳

دست زدن معهود عا
 ۲۱۴

www.tabarestan.info

همان بعبادت بپوشد روزی
 همان با آن دست بپوشد هر روز
 با آن بطلبند از تو دادند سخن
 هر که چه کن آن با تو بجان رخسار **(۱)**

هست آمد و چه مع کف داد در دست
 داشت در آنها آرد خورشید و بخت
 گر بار دیگر آمد و هر سر از دین
 در آن ام المفسد و خود آید در دست

آن در دین هر داد که در کار نیست
 آن در غم آنوقت که با آن نیست
 آن را ام پس خود که خود در برابر
 صفت در گمراهی هر کس که آن نیست

برادر بوده است شمع از وقت
 نهادند خانه بار و جان از آن وقت
 نمی آید در این راه که کاش می بود
 نگذاشت را بر نهنگه بوی خوش

آن
 ۱۰

قال الصالح فی غزاه
 والله لله العزیز والعلی وعلی وعلی وعلی وعلی
 والله لله العزیز والعلی وعلی وعلی وعلی وعلی



نخستین عکس نیا



آخرین عکس نیما یوشیج ۱۳۳۸

در این مجموعه می‌خوانید

۱۴	سبوس طاهیان	در باره‌ی این مجموعه
۱۶	محمدرضا لاهوتی	صبح را بس!
۱۹	نیما یوشیج	یاد
۲۰	نیما یوشیج	من به راه خود باید بروم - زندگی‌نامه‌ی نیما یوشیج
۲۱	سبوس طاهیان	کماندار بزرگ کوهساران

نخستین شناسانندگان نیما یوشیج

۷۱	محمد قیام‌شیرودی	از: منتخبات آثار معاصرین
۷۵	لئون مرگیسیان	یک میمای اصل
۷۷	محمدحسین شهریار	شاعر افسانه
۷۹	جلال آل احمد	مشکل نیما یوشیج

نیماپوشیج و همروزگارانیش

۱۲۷	میرزاده‌ی عشقی
۱۲۹	محمد حسین شهریار
۱۳۲ ۱۳۵	حسب یغمانی مهدی حمیدی شیرازی
۱۳۷	پرویز نائل خالری
۱۴۲	علی دشتی
۱۴۹	شین پرتو (دکتر علی پرتو، کش مبین)
۱۶۱	اسماعیل شاهرودی (آینه)
۱۶۱	نصرت رحمانی
۱۶۸	فروغ فرخ زاد
در باره‌ی زندگی و آثار نیماپوشیج	
۱۷۳	یک سخن درباره‌ی آثاری که نیماپوشیج به شیوه‌ی قلم‌سروده است مهدی اخوان ثالث (م. امید)
۱۷۸	چگونگی چاپ آثار نیماپوشیج و آشنایی من با خانواده‌ی او سیروس طاهباز
۱۹۳	نیافت عمر تو یا سال رفتت پایان کتوب بود نود و نهد سالت ای نیما مهدی اخوان ثالث (م. امید)
۱۹۸	زندگی و هنر نیماپوشیج سیروس طاهباز

خاموشی نیما یوشیج و نخستین یادنامه‌ها

۲۰۷	جلال آل احمد	نیما دیگر شعر نخواهد گفت
۲۱۰	سعید نفیسی	خاطرات ادبی
۲۱۳	محمد محیط طباطبائی	پشاهنگ شعر نو
۲۱۸	ابراهیم ناعم	ایران یکی از افتخارات ادبی خود را از دست داد
۲۲۱	محمدحسین شهریار	پرواز مرغ بهشتی
۲۲۲	نصرت رحمانی	الزئام
۲۲۳	فریدون رهنما	نیما یوشیج و دانش که می‌تید
۲۲۸	جلال آل احمد	پیرمرد چشم ما بود

نیما یوشیج و شاعران جوان امروز

۲۳۷	منصور اوجی	قولی نو
۲۳۸	قیصر امین پور	بی قراری
۲۳۹	افشین علاء	در کوچه های پیش

شعر نیما یوشیج در زبانهای دیگر

۲۶۲	ترجمه‌ی روزه لسکو	گفتار به زبان فرانسه
-----	-------------------	----------------------

مجموعه‌ای از نقاشی، عکس و دستخط نیما یوشیج

مجموعه‌ای از نقاشی، عکس و دستخط نیما یوشیج

نیما یوشیج و هنرمندان معاصر

بهمن محمصی، هانیال الغامی، مرتضی ممیز، فرشید منقالی، اردشیر محمصی، بهمن دادخواه، آیین آنداشلو، فخری گلستان، نصرالله الهجای، محمد احصایی.

توضیح و پوزش:

نخستین یادمان - سهراب سپهری - به فاصله پنج ماه پس از بزرگداشت وی (سال ۱۳۶۷) انتشار یافت. این یادمان، که حاصل تلاش پیگیرش چند از دوستان و علاقه‌مندان به سهراب بود در صدد آن بود تا چگونگی بزرگداشت او را در چنان مجموعه‌یی ثبت کند و در همین حال - در حد امکان حاوی مقالاتی باشد که از زوایای مختلف به بررسی آثار و روحيات این شاعر و نقاش معاصر پرداخته است. طبعاً، کاری اینچنین - که در سبک و سیاق کارهای معمول نبود - با مشکلات فراوانی روبرو شد لذا به هر حال منتشر شد. و دارای ضعف‌هایی هم بود. که از این جهت، از کلیه عزیزانی که به نحوی از انحاء، یادمان فوق را تهیه کرده‌اند، پوزش می‌طلبیم. و امید آن داریم، دومین یادمان - بنام پوشش - که پیش روی دارید و به مناسبت سی‌امین سال شاموشی وی، منتشر می‌شود از ضعف و کمای‌های معمول در نشر و انتشار، میرزا باشد.

سخنی در بارهٔ این مجسمه

آخرین نگاه پیش از چاپ را که به صفحات آماده شده‌ی این مجموعه افکندم، نخست احساس شادمانی کردم و سپس به این اندیشیدم که اگر خود صاحب سخن، آن پُردرد کوهستان، امروز زنده بود چگونه می‌اندیشید و چه می‌سرود؟

سریع بگویم: او که درمندان، ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را چنین تصویر کرده است:

... وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم

— تاروا در خون پیچان

بی گنه غلطان در خون—

دلِ فولادم را زنگ کند دیگرگون.

۱۵ خرداد ده سال بعد را چگونه تصویر می‌کرد؟

او که قریب نیم قرن پیش از این بانگ بلند دلکش ناقوس را چنین مورد خطاب قرار داده است:

... بازارهای گرم سلیمان

آیا شده است سرد؟

یا کوهی محقر دهقان

گشته است بر ز درد؟

یا از فراز قصرش با خون ما عجین

قره تنی فتاده جهانخواره بر زمین؟

یا سوی شهر ما

دارد گذار، دشمن سرکش؟...

آیا در برابر هجوم بیرحمانه‌ی حرامیان در سال ۱۳۵۹ از زمین و دریا و هوا به این سرزمین ستم‌دیده، خاموش می‌ماند و آنهمه ایثار و شهادت برادرانش را در جبهه‌های مقاومت، نادیده می‌گرفت؟

سخن



بی شک با قاطعیت نمی‌توان به این پرشها پاسخ گفت، اما من که در طول سالیان دراز، سطر به سطر آنچه را که او در طول قریب پنجاه سال زندگی ادیبش نوشته است به دقت خوانده‌ام و در آنها تأمل کرده‌ام، امروزه روز بسیاری از آرزوهای او را برآورده می‌بینم:

... می‌شناسد آن نهان‌بین نهانان (گوشی بنهان جهان دردمند ما)
چو دیده مردمان را.

با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورده،
می‌دهد پیوندشان درهم،
می‌کند از یاس خسران بار آنان کم،
می‌نهد نزدیک باهم، آرزوهای نهان را...

اگر در سال ۱۳۳۱ او با چهره‌ای گرفته و با فایقی نشسته به عشقی، از برای راه خلاص خودش و ما، فریاد می‌کشید؛ امروز این فریاد را نه در گلو شکسته، که پس بلند و رسا در هر گوشه‌ای می‌شنویم.

دریغ آن بزرگمرد که این بیداری فرورز و روزگار بهی را - گنگت در سرشت شنی مرد - برای هنری ما تفسیر کرد و به ملت ما هویت دیگر باره بخشید، شبانگاه ۱۳ خرداد ماه امسال به دیدار معبود شتافت؛ اما همه چیز بر آن گواهی دارد که راه و پیام الهیش تا جاودان ادامه خواهد داشت.

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید.

نبارک الله از این ره، که نیست پایانش...

و اما در ترتیب این مجموعه، خواستم در رتبه‌بندی بیشتر من تکیه بر نوشته‌های خود نیما باشد و در بخش‌های دیگر از دیگران هر آنچه آورده‌ام بنا بر ضرورتی بوده است، مثلاً دانستن این که نخستین شناسندگان نیما چه کسانی بوده‌اند، شاید برای خوانندگان امروزی بی‌فایده نباشد و هم‌بطور بخش نیما و هم‌روزگارانش.

بخشهای درباره‌ی زندگی و آثار نیما یوشیج و نیما در شعر شاعران جوان امروزه می‌توانست بسیار گسترده‌تر از این باشد و پر بار از نوشته‌های بسیاری کسان که در این زمینه موجود است، اما من به همین اندازه اکتفا کردم که محدودیت صفحات این مجموعه در کار بود، نه قصد و هدفی دیگر. امیدوارم بعدها تمامی آنچه را که دیگران در این باره نوشته‌اند در مجلداتی با عنوان «حدیث دیگران» گردآوری شود که مرا مجال این کار نیست و از این پس اگر عمری بود، به یاری خداوند، سر آن دارم کار خود را در این زمینه با تنقیح و تصحیح و چاپ مجدد «مجموعه‌ی اشعار نیما یوشیج» که چاپ اول آن را در سال ۱۳۶۴ مطلوب و کامل نمی‌دانم، و همچنین ثبت تأملاتم از زندگی و هنر او دنبال کنم.

و در پایان از طرف خود و دوست و برادر بزرگوارم شراگیم یوشیج، سپاس و تشکر خود را از لطف مسئولان مؤسسه فرهنگی گسترش هنر در نشر این یادمان، تقدیم می‌دارم.

سیروس طاهباز

صبح را بسپن!

محمد رضا لاهیوتی

چرا کز کرده‌ی؟ برای چه می‌لرزی؟ متوترسانی! خسته‌ام کردی. برای چه اینقدر گرفته‌ای؟ دیگه بس کن! عیبت را از روی دوست بردار. پرده‌ی اتاقت را هم کنار بزن. شب رفته. از چه بیخاکی؟

بلند شو پیرمرد! بلند شو!
پنجره‌ها را باز کن تا هوای بهاری، حالت را جا بیاورد. از بس از شب گفتی و گفتی که دیگر صبح را بسختی باور می‌کنی. آری، با تو هستم، با خود تو!
باز هم نشسته‌ای؟ خدای من! زندگی کردن با این - پیرمرد - چه صبر و حوصله‌ی می‌خواهد.

همیشه حرف، حرف خودش است و باید نشست و به افسانه‌هایش گوش داد:
به «مرغ غم» و «شب تیره‌اش».
من که دیگر خسته شده‌ام. هیچ گاه، حرف و سخن کسی را باور نمی‌کنم؛ مگر این که - رفته رفته - خودش سر حال بباید و با عقل خودش همه چیز را حلایی کند...

باشه، باشه! من هم، بیش از این اصرار نمی‌کنم. من رفتم ولی این را بدان که اگر خودت پرده‌های اتاقت را کنار نزنی! من این کار را می‌کنم. آترو، تو خودت می‌خواستی که همه صبحی را ببینی. تو را به خدا، بلند شو!



دوست دارم، خودت پرده را کنار بزن. و پنجره‌ها را - دست کم یک پنجره را - باز کنی. تا خودت، هم صبح را ببینی، و هم صدای «قوقولی قوی» خروست را بشنوی. یعنی، می‌خواهی بگویی که این یکی هم، ساخته و پرداخته ذهن منه؟ چرا اینجوری به من نگاه می‌کنی؟ خوب، خودم شنیدم. خودم شنیدم که می‌خواند:

قوقولی قو...

این همان صدایی است که مدتها به انتظارش نشسته بودی. و این، همان جوجه کوچولویی است که خودت آن را خریدی. و حالا بزرگ شده. یادت هست که می‌گفتی:

دوست دارم بالاخره - یک روز - صدایش را بشنوم. خوب، حالا موقعش رسیده دیگه!

صدایش، نه از دوردمت و از پشت کوه و دشت که از توی خانه خودت به گوش می‌رسد! خانگی که همه چیزش از وجود خودت مایه گرفته. مگر اینطور نیست؟ پس چرا باور نمی‌کنی؟

هیس، هیس! گوش کن! دوباره - خروست - می‌خواند. گوش بده:

قوقولی قو. قوقولی قو... بلند شو، پیرمرد... بلندشو دیگه!

www.tabarestan.info
تبرستان

یاد

یاد بعضی نفرات
روشنم می دارد :
اعتصام یوسف ،
حسن رشیدی .

قوتم می بخشد
ره می اندازد

واجاق کهن سردسرایم
گرم می آید از گرمی عالی دشان .

نام بعضی نفرات
رزق و رحم شد است .
وقت برداشتگی
سویشان دارم دست
جزتم می بخشد
روشنم می دارد .

من بر او خود بیاورم ،
کس ز شمار مرا خواهد داشت :
در پراز گشایش این زندگی خا و ثابار
- گر چه گویند : نه - هر کس تنهالت .
آنج می دارد تمیزار مرا کار من است .

من نمی خواهم در نامم ، اسیر ،
صبح ، وقتی که بوار روشن شد ،
هر کسی خواهد دانست و بجا خواهد آورد مرا
که در این پیوسته و آب ،
به چه زود رفتم و از جسمم چه نام بود عذاب ...

از : مانی .

www.tabarestan.info

زندگینامہ نیما یوشیج

کماندار بزرگ کوهساران

نیما یوشیج، کہ نخست علی یوشی یا نوری نام داشت، فرزند ابراهیم نوری و طویسی مفتاح است. در حاشیہی قرآن خطی نفیس این خاندان پدرش تاریخ تولد او را چنین ثبت کرده است:

«تولد نور چشمی علی لیلۃ ۱۵ جمادی الاول ۱۳۱۵»
 بعدها خود در یادداشت «کوچک بی تاریخی، نسب خود را چنین نوشته است:
 «علی بن ابراهیم بن علی (معروف بہ ناظم الایالہ) بن محمد رضا، معروف بہ باباخان بیک بن محمد ہاشم بن محمد رضا.

در شب ۱۵ جمادی الاول من متولد شدم. در یوش. شب پنجشنبہ ۱۵ جمادی الاول مطابق با ۱۱ نومبر ۱۸۹۷ میلادی و پائیز بود. این تاریخ را از روی روزنامہی «انزلیت» فروغی برداشتہ ام و تاریخ ماہ شمس را درست ندارم.»
 این تاریخ برابر است با ۲۱ آبان ماہ سال ۱۲۷۶^۱.

در مقالہ ای کہ در نسخ معدود چاپ شدہ است^۲، نیما یوشیج تاریخچہی خاندان خود را چنین شرح می‌دهد:

«محمد رضا خان حکمران رستمداریکی از رقبای زورمند آقامحمدخان بودہ است. او بہ کمک دوست و خویشاوند خود محمدخان دادو (سواد گروی) سالها با آقامحمدخان در لاریجان و نور «پشن و قلعة لار» بہ زد و خورد پرداخت. با آنکہ بکبار حریف خود را در جنگ تن بہ تن بہ دست آورد و نکشت بالاخرہ در نتیجہی فریبی متواری شد و بعدها در مورچہ خوار اصفهان فوت کرد.

نسب این مدعی پیشوای قاجار به فاصله‌ی کم به اسفندیار پسر کیا جمال‌الدین یکی از سزایان این دودمان مربوط می‌شود. توضیح آنکه در زمانی از کیا جمال‌الدین چار پسر ماند: (اسفندیار - کریم - چشید و داود) - از این جا است نام اسفندیاری.



مزار گیادارد پسر کیا جمال‌الدین با گنبد و کتیبه‌ی معین در دهکده‌ی ییلاقی پوش است.

چون در این جا مقصود مطلقاً نوشتن تاریخ نیست بطور اختصار می‌افزائیم: کیا جمال‌الدین منسوب به دودمانی است که قلمرو حکمرانی آنها در تمام دوره‌های اسلامی نور و لاریجان و مضافات آن به نام رستمدار و گاهی تا حوالی طهران قدیم بوده است. آخرین نفر این دودمان که دربار پادشاه صفوی را ترک گفته و به خیال استقلال افتاده است ملک جهانگیر است. ملک جهانگیر در قلعه‌ی مارونی کوه (مارانکوه) کجور به دفاع و مقاومت پرداخت. این واقعه در اوایل سلطنت شاه عباس کبیر و لشکرکشی آن پادشاه مشخص داده می‌شود. بعضی از مورخین سال ۱۰۰۶ هجری ضبط کرده‌اند. فاصله‌ی نسب این جهانگیر (همنام پسر عم خود حکمران نون) به چند پشت معین به گیومرت بن بستون (بهمون) می‌رسد.

جلال‌الدوله گیومرت بن بستون که مزار او اکنون در هزار خال کجور است^۱ پس

۱ - در امامزاده محمد و طاغیر روی در که از آثار قشقی حتمی قران هم بشمار می‌رود منقول است: «قلتم هذه الیاب بامر السلطان مالک الزقاب و الامم ملک گیومرت خلیفہ ملک و سلطانه و اوصح علی العالمین اصفالہ فی تاریخ سنہ جمادی الاول سبع و اربعین ثمانیہ» و مزار بیشتر این فرمانروایان در کمر رود (نونی) است و مزار بک نون از آنها (کلاوس بن گیومرت) در بالای نون می‌باشد.

از سالها که منتظر فرصت می‌زیست (یعنی پس از فوت پادشاه گورکانی امیرنمور در ۸۰۷ هجری) دوباره به قلمرو فرمانروایی خود آمد و تسلط بهمرسانید. او یکی از بنام‌ترین شاهان این سلسله است و رکن مهم دودمانی که در رستم‌دار حکمرانی داشته‌اند و مورخین بومی مازندران سند اصلی را راجع به آنها بدست می‌دهند. نسب افراد این سلسله که به ذکر ملک کیومرث از آنان کنایت شد به کاویاره می‌رسد.

گیل معروف به کاویاره «کاوی‌وره» پسر گیلانشاه بود. مورخین اینطور می‌نویسند که پدر گیلانشاه بر قسمتی از اراضی روس و خیزو سقلاب دست داشت و ممکن است خود او از همان زمان بادوسپان^۱ نامیده می‌شده است. دوره‌ی تسلط بهمرساندن نوهی او یعنی گیل پسر گیلانشاه مقارن با اوقاتی است که یزدگرد آخرین شاهنشاه ساسانی متواری می‌زیست. یعنی بین «سنه ۶۴۲ (جنگ نهاوند) و ۶۵۱ میلادی» در آن تاریخ هنوز سران بسیار دلیر محلی در شمال ایران گردن به اطاعت اعراب فرود نیاورده بودند و برای استقلال خود کوشش داشتند.

سابقاً یعنی پیش از این تاریخ گیلانشاه پدر گیل را منجمین گفته بودند که پسر او به سلطنت طبرستان می‌رسد^۲ مختصر اینکه کاویاره به طبرستان آمد (در دوره تسلط کاران‌ون‌ها = آل‌قارون) و به مقصود رسید.

او به تاریخ ۲۷ هجری که پیش از وفات یزدگرد باشد مؤسس سلسله‌ای شد که مورخین قسمتی از آنهایی را که در رویان^۳ کجود (رویش رویسن)^۴ و در حدود مازندران^۵ تسلط داشته‌اند بنام بادوسپانیان می‌نامند.

حکمراتان این سلسله معروف بوده‌اند به مقاومت و حفظ استقلال خود در برابر تسلط خارجی. بیشتر آنها در این خصوص، که از نقطه نظر حسن ملی باید در آن دیده دارای حکمرانی شایان ملاحظه بوده‌اند.

یادآوری از دو تن از این حکمراتان از این نقطه نظر بيمورد نیست:

اسپهد خورشید دوم (دابویه) و از اولاد کاویاره در وقایع سال ۱۴۱ هجری^۶ به بعد که در محاصره اعراب خود را با زهر هلاک کرد^۷ بعضی می‌گویند با زهری که در لگین انگشتری خود داشت.

اسپهد شهریار پسر بادوسپان دوم که به سعیت اسپهد شروین باوند (سواد کوهی) و مهتسفان ولایت و ولداد هرمز (کاران‌ون) جد املائی مازیار جنگجو و فداکار نامی، در روز معین به قتل همه اعراب مقیم مازندران پرداخت. این واقعه در

۱ - مارگزارت این کلمه را صاحبان کشور منی می‌گفت. بادوسپان کلمه پهلوی است (بادوسپان = بادوسپان = پات سپان و...) بعضی سرکرده اسفنداران.
 ۲ - این اسفنداران که تاریخ او در قرن هفتم هجری نوشته شده.
 ۳ - حدود العالم.
 ۴ - بندهش.
 ۵ - از قرن چهارم به بعد مورخین اینطور اسم برده‌اند.
 ۶ - تاریخ محمد جبرو طبری.
 ۷ - اولیاء الله نقلی که تاریخ خود را در قرن هشتم بنام فخرالدوله شاه طاهری یکی از بادوسپانیان نوشته است.

حدود سال (۱۶۰ هجری) و در تاریخ ایران از شورش‌های قابل ملاحظه برضد تسلط خارجی است.

این اسفندیار می‌گوید: ... بجائی رسید که زنان شوهران را از روش گرفته بیرون می‌آوردند و به کسان او (یعنی ونداد هرمز) سپرده گردن می‌زدند. در این شورش کمک ملی بومیان، که از تعدی و فشار مالیاتی نواب خلفا در طبرستان به‌سزوه آمده بودند، بسیار دخیل است و از این راه می‌توان به آن جنبه‌ی دموکراتیک داد.

حاصل آنکه خلفای عرب کراراً لشکر به طبرستان فرستادند و حکمرانان بومی (در سرزمین پرافسانه که زمانی روم و اکنون بغداد را به وحشت انداخته بود) به مقاومت شدیدتر ناچار شدند و بعدها در زمان مهدی خلیفه دو فتح نمایان‌تر نصیب سران بومی گردید. چنانکه در شکست فراتشه (سردار عرب) به شکست و اسارت ده هزار عرب در یک جنگ بر خورد می‌شود.

وقایع تاریخی دوره‌ی تسلط این حکمرانان الهی تفصیل زیاد را درخواست می‌کند، چه برای حفظ مرز و بوم خود در برابر تسلط خارجی چه از لحاظ حمایت آنها و امثال آنها به فرمانداران مرکزی ایران (در موقعی که تمام نقاط ایران در زیر فشار تسلط خلفا بوده است) موضوع تحقیق وسیعتری است. آنها تا نیمه‌ی قرن دوم سکه‌هایشان و پیش از این عدت کتابهایشان به خط پهلوی بوده است. اطاعت نکردن و آزادی عقیده‌ی آنها به اندازه‌ای است که تازه در قرن نهم هجری، کیومرث بن بیستون به میل خود شعبه‌ی امامیه می‌شود.

جنگهای محمدرضاخان با آقا محمدخان تا اندازه‌ای از توارث این حس مقاومت حکایت می‌کند، همچنین کور شدن حاج علی‌رضاخان برادر محمدرضاخان حاکی از این معنی است. معروف است او برای اینکه سر به دست جلاهدار ندهد با فرستادن پیامی معنی دار، خود چشم خود را بیرون آورد و برای شاه فرستاد.

نیز بعدها مقاومت محمد مهدیخان امیر مظفر پسر میرزائی خان از نواده‌ی کوه نوری پسر محمدرضاخان در برابر فشارهای مرکزی طهران وقایع تاریخی را به یاد می‌آورد. و نیز حمایت‌های شجاعانه پسرعم امیر نامبرده ابراهیم خان (اعظام السلطنه) از مشروطه خواهان خالی از نفوذ این حس نمی‌تواند قرار بگیرد. با تأسیس انجمن طبرستان بمعیت امیر مؤید سوادکوهی او یکی از مؤسسن کتابخانه ملی در بیدار کردن فکر مردم آن دوره برای تولید انقلاب بشمار می‌رود.

پس از شکست محمدرضاخان و کور شدن حاج علی‌رضاخان نیز در این دودمان از حیث دانشن نسب به نام‌های معروف برمی‌خوریم. یکی از آنها نام محمد اسمعیل خان (وکیل الملک) نوری حکمران کرمان و بلوچستان است.

وکیل الملک نوری، که اسفندیارهای کرمان به او منسوب هستند، وقف و خیرات بسیار کرده است. نه در موطن اصلی خود (بوش) بلکه هنوز در بعضی از شهرهای ایران آثاری دارد.

اما طوایف دیگر محلی «بهزادی‌ها» که علامه نوری و محمد ولی خان سراج الدوله نوری از آنها هستند و نالیج‌ها که میرزا یوسف حکیم شاعر و فیلسوف و منتقد قرن سیزدهم



هجری به آنها منسوب است^۱ چگونه از این دودمان ریشه می‌گیرند. برای خوب‌تر نمودن آن مجال فراخ‌تر لازم است. اینک به همین مختصر که اشارات بریده به فهرستی است اکتفا می‌شود.»

به این ترتیب «بوش» یک آبادی است با قدمتی نسبتاً طولانی و کوهستانی و بیلاقی. گویا ناصرالدین شاه قاجار هم چندبار در آنجا اطراق کرده است و نام آن را در سفرنامه‌ی مازندران خود آورده است که زحمت نگاه کردن و نقل قول از آن را به خود نسیم. در این سفرها گویا کمال الملک هم همراه او بوده است چون پرده‌ای از آنجا کشیده است.

بوش را «فرهنگ جغرافیایی ایران» چنین معرفی می‌کند:

«بوش: ده از دهستان اوزر رود، بخش نوره شهرستان آمل، ۷ کیلومتری بافتن بلده، ۴۲ کیلومتری خاور شوسه‌ی چالوس (حدود کندوان)، کوهستانی. سردسیر. سکه ۱۱۰۰ فعلاً ۶۰۰ نفر. شیعه. مازندرانی و فارسی. آب از رودخانه‌ی اوزر رود و چشمه‌سارهای متعدد. محصولات: غله، حبوبات، حیوانات، میوه‌جات. شغل: زراعت و گله‌داری. راه: مالرو. زمستان اکثر سگه جهت تأمین معاش به کارگری حدود فشلاقی نور و به تهران می‌روند. بناهای مهمی داشته که روبرو ویرانی است. بنای مسجد و تکیه‌ی آن قدیمی است.»^۲

راقم این سطور در تابستان سال ۱۳۴۱ به اشاره‌ی زنده یاد جلال آل احمد سفری به این روستا کرد و حاصل مشاهدات خود را از زادگاه نبطیوشیج به صورت یک «نگار نگاری» (مونوگرافی) منتشر کرد.^۳

خانه‌ای که نیما در آن زاده شده است، خانه‌ای است تاریخی که توسط علی معروف به ناظم‌الایاله، جد نیما، متجاوز از دوست سال پیش از این ساخته شده است و گذشته از معماری بسیار زیبا دارای گچکاری‌ها و درها و پنجره‌های بسیار زیبایی بوده است، که می‌گفتند برای ساختن آن معمار و گچکار از اصفهان آورده بودند.

این خانه دارای «بیرولنی» است و برای ورود به آن از در اصلی و دالانی باید گذشت و سپس به حیاطی رسید که حوضی کوچک در وسط دارد. ضلع شمالی آن، یا به اصطلاح «تالار» و «شاه‌نشین»، در اختیار نیما بوده است که دارای پنجره‌ای چوبی و بزرگ و بسیار زیبا بود، و اطاق‌های ضلع شرقی و غربی در اختیار خواهران او. ضلع جنوبی، «سردر» یا جای خنده و سرآیدار بود.

نیما در شعری با نام «از عمارت پدرم» در تاریخ ۱۳۲۵ این خانه را چنین وصف می‌کند:

مانده اسم از عمارت پدرم
طرف بود شمالی اش: تالار
طرف بود جنوبی اش: سردر

۱ - ریمون شود به مجمع التصان.

طرف بیرون آن؛ طویله سرا،
چغد را اندر آن فرار اکنون،
نخته ای بردش به معنی، در.

در گشاده است و خانه اش تاریک
گاه روشن به یک اطاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بشر.

سر خمیده است از او به روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می‌گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ آن مرد
بهم افتاده، لیک ساخته اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دشمن این را ترشه بر روی؛
عائده اسم از عمارت بیدرم،
تن بی جانش، جلوه مرا بیکر.



شیرستان



این خانه‌ی تاریخی و زیبا، امروز روبه ویرانی کامل است. عکس‌هایی از نمای بیرونی، تالار، و دو گنجگاری آن که در سال ۱۳۴۱ برای کتاب «پوش» تهیه کرده‌ام در دست است و کاش فرصتی بود تا وضع همین جاها را با عکس به تاریخ امسال نشان می‌دادم.

پدرش میرزا ابراهیم، معروف به اعظام‌السلطنه، به زدندگانی کشاورزی و گله‌داری مشغول بود و مدتی نیز در تهران اقامت داشت و سفری نیز به کربلا و همچنین تفریس و باکو کرده بود.

نیما خود دوران کودکی‌اش را در زندگشاهی کوتاه خود نوشت خود چنین شرح می‌دهد:

«در سال ۱۳۱۵ هجری، ابراهیم نوری - مرد شجاع و عصبانی - از افراد یکی از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او ششم. بلوم در این ناحیه به زدندگانی کشاورزی و گله‌داری خود مشغول بود. در پانزدهمین سال، زمانی که او در منطقه الراس ییلاقی خود، پوش، منزل داشت، من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جدّه به گرجی‌های متواری از دیرزمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدوی من در بین شیطان و ابلخی بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور ییلاقی - قشلاق می‌کنند و شب بالای کوه‌ها ساعات طولانی باهم به دور آتش جمع می‌شوند.

از تمام دوره‌ی بچگی خود، من بجز زد و خورد های وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کرج‌نیشی و تفریحات ساده‌ی آنها در آرامش بکنواخت و کور و بیخبر از همه‌جا، چیزی به خاطر ندارم.

در همان دهگده که متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده، یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. باهای نازک مرا به درختهای ریشه و گزنه‌دار می‌ست و با ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌های دهانی به هم می‌نویسند و خودش آنها را بهم چسبانده و برای من طومار درست کرده بود.»

و در یادداشتی به تاریخ سرطان ماه ۱۳۹۹، که ۲۳ ساله بود، با عنوان «روزهای بچگی» چنین می‌نویسد:

چه روزهای خوشی است!

هرگز فراموش نمی‌کنم روزهای بچگی را که به سرعت می‌گذشت.

خیالات گوناگون از هر طرف مرا احاطه داشت و به تندی برق در من می‌گشتند. هر

خیالی مرا به کار مخصوصی مایل می‌ساخت.

اما چه نوع خیالی؟ راجع به چه چیزی بود؟

آیا برای نزاعی با رفقای کوچکم بود؟

برای بردن حق دیگری؟

برای به دست آوردن نجات؟ و آیا برای قبول قیدی بود؟

هرگز!

از این همه خیالات متراکم و بسپه‌دهنده اعصار که شما اهل عالم را دچار خطا کاری و

فطارت ساخته است، هیچ یک از این نوع نبود.

خیالات بچگانه، خیالات مقدس است. شقاوت و خطا کاری در باطن آنها راه

ندارد. آیا خیالات من راجع به امیر زندگی بود؟

نه، آنهم بخوبی می‌گذشت. آسایش مرا فراهم می‌آوردند. انسان وقتی تمام این

خوشی‌ها، از قبیل امنیت و سلامتی نصیب او گشت و فقر و گرسنگی و بریشالی از او

دور کرد، خیالات پاکتی که مخصوص انسان است و به آن مشاز می‌شود، او را احاطه

خواهد داشت.

تمام خیالات من برای شناسایی چیزهای خوبی بود که می‌خواستم فقط با آن شناسایی

بزرگوار خود تفوق یابم. این حس تفوق هیچوقت مرا تنها نمی‌گذاشت. این نوع خیال،

همیشه مرا تعجب می‌نمود.

در ۱۵ سالگی گاهی می‌رفتم که مویخ شوم. گاهی نقاش می‌شدم و گاهی روحی.

گاهی طبیعی. خوشبختانه هر نوع قوه خلاقه در من وجود داشت. تمام آشنایان مرا تعجب

می‌نمودند، مخصوصاً چیزی را که خردشان از عمل کردن مثل آن عاجز بودند. هرگز یاد

نمی‌کنم که چه اندازه تعجب می‌کردند!

در من یک روح اخلاقی روبرو تعالی بود. با یک قلب پاک، یک روح بی‌آلایش

زندگی می‌کردم. هر هنری که از فکر من تراوش می‌کرد نمی‌دانید چقدر بآن اخلاق زینت

می‌گرفت.

بزرگتران من همگی زیادی هوش مرا تصدیق می‌کردند. هیچ حس حق ناشناسی در آنها

وجود نداشت. مرا در هر هنری می‌شناختند. زیرا که یک رابطه همسری، همجنسی،

همدرسی میان من و آنها نبود. همیشه وجود این نوع روابط و مناسبات است که حد را در

اشخاص تولید می‌نماید، مرا به خوبی قبول داشتند.

آن روزها گذشت. در اواخر اتمام بچگی یاد دارم که کم کم همسران من به من حد

می‌بردند. بد می‌گفتند. کم کم زندگانی تازه برای من احداث شد که دنباله آن تا امروز

ادامه دارد. طور دیگری مرا ملاقات می‌کنند، اما من دیگر همسر کسی نیستم. شخص

دیگری شده‌ام. زندگی من ملامت از شماست. دنیا مرا آورده نمی‌گذارد. این است

مختصری از سرگذشت من و اوقات بچگی!

از بچه‌های خود شکایت نکنید. دل‌های کوچک همگی آنها پاک است. تمام خوبند.

نگذارید در محیط‌های فاسد زندگی کنند. برای دفع همه بدبختی‌ها باید محیط اصلاح

شود. اگر اهمیت این مسئله را بدانند در شماره بدبختان آینه عالم، تناقص کاملی روی

خواهد داد!

روح

نیما یوشیج، فرزند اول خانواده بود. برادر از خود کوچکترش ابتدا رضا نام داشت که سپس نام «لادین» بر خود نهاد او ماجراجو و اهل سیاست بود. در زمان به قدرت رسیدن رضاخان در ایران به شوروی گریخت و مدتی در آن سرزمین به تدریس پرداخت و سرانجام شامل تصفیه‌های زمان استالین شد و جان خود را از دست داد. نامه‌هایی از نیما خطاب به او در دست است که آخرین نامه، تاریخ ۲۹ اسفند ۱۳۱۰ را دارد.

از لادین استندبیری کتاب کوچکی به نام «علل عمومی بحران اقتصادی دنیا» در سال ۱۳۱۰ در تهران منتشر شده است. مطبعه‌ی برادران باقرزاده. خواهرانش، ناکتا و بهجت و ثریا نام داشتند که نامه‌هایی از نیما به آنها در دست است.

نیما یوشیج در مورد سالهای تحصیل خود در همان «زندگی‌نامه‌ی خود نوشت» چنین می‌نویسد:

«یک سال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من مرا به همسای برادر از خود کوچکترم، لادین، به یک مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه‌ی عالی سن سویی شهرت داشت. دوره‌ی تحصیلی من از اینجا شروع می‌شود. سالهای اول زندگی مدرسه‌ی من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و مکات من، گناه‌گیری و حجبی که مخصوص بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است، موضوعی بود که در مدرسه مسخره بر من داشت. هنر من خوب بریدن و با رفیقم حسین بزمان، فرار از محوطه‌ی مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات تلافی به داد من می‌رسید. اما بعدها در مدرسه، مراقبت و تشویق یک معلم خوشرفتار که نظام وفا شاعر نام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مفارقت بود با سالهایی که جنگهای بین المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می‌خواندم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن بکجور و بطول‌کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خصایص زندگی شخص گوینده، وصف می‌شود.»

نیما یوشیج در یادداشت کوتاهی نوشته است:

«۱۴ سرطان ۱۳۳۵ هجری، مطابق با ۱۵ ژوئن ۱۹۱۷، تاریخ گرفتن تصدیق‌نامه‌ی من و برادرم لادین است از مدرسه‌ی سن لویی. من در آن وقت بیست ساله بودم.»

نیما یوشیج در یادداشت کوتاهی با عنوان «در خانه‌ی پدری» نخستین سفرش را از یوش به تهران، برای درس خواندن، چنین شرح داده است:

«خوب به خاطر دارم یک شب مهتابی پدرم مرا سوار یک اسب کبهر کرد و به من گفت: «ای پسر جان حالا می‌روی درس بخوانی اما فراموش نکن تو اهل کوه‌ها به هستی و باید قوی‌باریایی.»

مقصود پدرم از این حرف این بود که سرد و گرم چشیده و اهل شکار و اسلحه و جنگ بیابانگردی باشم نه تاز برورده.

بعد از این حرف او در سایه‌ی سنگ‌های بلند در دماغه‌ی کوه مدنی ایستاد. از من دور شد و اسب مثل پرنده مرا از کوه‌ها عبور داد.»

نیما یوشیج، علاوه بر تحصیل رسمی در مدرسه‌ی من لویس، مدتی نیز به آموختن زبان عربی و تحصیلات طلبگی در مدرسه‌ی مروی تهران، نزد مرحوم آقا شیخ هادی یوشی پرداخته است. سند این مطلب، دو اشاره است که خود در نامه‌هایی به برادرش نوشته است. به این ترتیب:

در نامه‌ای به تاریخ ۲۸ مرداد ۱۳۰۸ خطاب به برادرش لادین می‌نویسد:
«اتفاقاً کنجکاو من بقدری اساسی است که باید بیشتر آن را نتیجه معاشرت با طلاب قدیمی و تحصیلات قدیمه اولیه‌ی خود در نزد آنها بدانم. همین کنجکاو و جامع فکر کردن که مخصوص به آن است، یقیناً در بدبختی‌های من دخالت دارد، چنانکه در تحسین و تصفیه‌ی افکار من.»

همچنین در نامه‌ای به تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۱۰ از آستارا خطاب به برادرش لادین در شرووی می‌نویسد:

«می‌دانی که من چقدر به یوش علاقه دارم. قطعاً همانقدر هم توبه آن علاقه داری... سرگذشت‌هایی را که از زندگی کوه‌نشین‌های قفقاز در ۱۱ سال قبل با هم می‌خواندیم بیشتر از همین نقطه نظر در نظر ما دلچسب واقع می‌شد که شایهت به زندگانی ییلاقی خود ما داشت.

یک تکه از این کوه‌ها و دژه‌های قشنگ نیست که ما در آن خاطره‌ای نداشته باشیم. هم‌لواز خون و خیال ماست!

کلمه‌ی وطن را من همه وقت برای همین نقطه استعمال کرده‌ام، چه در شعر چه در هر نوشته‌ام. همان عقیده و آرزوی مرحوم آقا شیخ هادی یوشی خودمان را دارم که در مدرسه‌ی خان مروی به ما عربی درس می‌داد. می‌دانی که آن آدم عالم و ماضل هم همیشه آرزو داشت برود در کنج «کهریز سر» به زراعت یک قطعه زمین و تربیت گوسفند و مرغ و گاو بپراند.»

نیما یوشیج دو سال پس از فراغت از تحصیل با حقوقی ناچیز به کاری خسته کننده در وزارت مالیه مشغول می‌شود. در یادداشتی گذران این ایام خود را چنین شرح می‌دهد:

«کاغذ مفصلی که در این تاریخ، پانز سال ۱۳۰۴، به مادرم نوشته بودم حاکی بود از دردمندی و یادآورهای حسرت‌انگیز و کاغذهایی که از مادر و خواهرم از ییلاق دریافت می‌داشتم معلوم بود از دلجویی. سعی زیاد در آن کاغذها به کار برده بودند با وعده و وعبد و امیدواریهای دور که رغبت من به کار مالیه زیاد شود. ولی هیچ چیز مرا راضی نمی‌ساخت. کار مالیه هم خسته کننده بود. بستگان پدرم، پدرم را همیشه طور مثل من با امیدهای بیخودی گول زده بودند که مرا در آن اتاقهای غشی که هوا را در آن حبس می‌کنند به کار وادارند. در صورتیکه من بهیچوجه رام و موافق میل آنها نمی‌شدم. در مالیه از زیر دامن کاردار بسته، عبا به دوش انداخته، چکمه می‌پوشیدم با کلاه پوستی. من یک آدم خطرناک شناخته شده بودم هزار کار می‌کردم که هیچکس نمی‌کرد. برای اینکه من در کوهستان و زندگی وحشی آن، طور دیگر تربیت شده بودم. پدرم خودش مرا دور از مردم و خشن بار آورده بود. چیزی که مرا رام می‌کرد و از خیلی

باز
باز
باز

کارها که آدم را به خطر می انداخت باز می داشت این بود که طبیعت من کاملاً شاعر شده بود و خوشی من این بود که من شکیا باشم تا اینکه تابستان شود و من باز به بوش و جنگلهای بیلابلی کلارومی والیوبروم یک آب از چشمه از کنار کوه در زیر یک درخت تنها روئیده بنوشم. در حالی که گوسفندها را که برای دوشیده شدن به گوسفند بند می روند در دامنه کوه های سرد و سبز تماشا کنم.»

و چند سال بعد در نامه ای، به تاریخ ۱۳ آبان ۱۳۰۶، و خطاب به «رئسای مافوق» خود چنین می نویسد:

«وقتی که نظر به منافع خود می اندازیم که در نیجادی فلان مقدار کار می توانیم به آن منافع برسیم، برمدت کار می افزاییم. ولی اگر می توانستیم به منافع کم و کوچک کسانی که آن کار را عهده دار می شوند توجه کنیم، در تصمیم خودمان تردد می شویم.

از اخبار بومیه زیاد شدن کار است. در این خصوص علما کتاب ها نوشته اند ولی مؤسین قوانین (مظالم) کنولی نه آن علما را می شناسد نه آن کتاب ها را می خوانند. علم آنها خبر و اوراد است. به این ها کاری نداریم. من کسی هستم که از صبح تا شب کار می کنم. چه اهمیتی دارد به من سفارش شده است در فلسفه ها را بندم، مدت هاست بندهام کلیدش در جیب من است ولی در نظر داشته باشید که این کلید هرگز زنگ نخواهد زد. زبان بسته شده ام. کار می کنم به این معنی که جوانی ام را به ۲۲ تومان می فروشم. برای اینکه مبادا در منفعتهای دیگران قصاصی پیدا شود.

گفته بودید طرز سوزن زدن، بسته کردن، چسبیدن کاغذها، بسته دوسیه ها، باز کردن قوطی ها را یاد بگیرم زیرا که ترقی نردبانی است که بسته دارید. این بسته های اول است که بیش از هشت سال روی آن ایستاده ام. همه کسی به من تخته زداریت و من بدون حرکت مانده ام. یک ماه و نیم است که به این طریق صحافی می کنم. ملذذت می شوید چه عملی را می گویم؟ راضی نشوید کسی که بد قوهی فکری خود می تواند مشکلات اجتماعی را برطرف کند و شما او را نمی شناسید، بیش از این به کار مشغول باشد.

دفعه ای اول است که می نویسم ولی ابداً تعلق و استعدا نیست. من مثل دیگران نمی توانم یک قطعه از اشعارم را به زیر برای فلان رئیس یا امیر یا وزیر بدهم، قلم را بست کنم. خیالات مقدس را کوچک نکرده ام که به من ترجم داشته باشید یا کمک فرمائید، ولی اظهار درد کردن یک نوع فطرت طبیعی است. من مطابق عادت و طبیعت رفتار نمی کنم چون کار در دست شماست آقایان، راضی نباشید.»

روزها و شب ها را با تفکر و خواندن و نوشتن می گذرانند، و فکر او هیچوقت قانع نیست. معتقد به تجزیه و تحلیل و مشاهده و انتخاب است.

«شاید بعضی گمان کنند که در وقت نوشتن خیلی فکر می کنم، در صورتی که تمام فکر من بیش از نوشتن است. در موقعی که قلم من روی کاغذ دور می زند فقط بواسطه ای احساسات، غرور و یک تصور شدیدی است - فکر من هیچوقت قانع نیست، بقدری سریع و گنجگاو است که خیلی دورتر از مقصود اصلی سیر می کند. عقابند تمام حقایق ثابت هیچکدام وقتی مایل به فکر کردن می شوم، نمی توانند مانع شوند. در بیجگی بسط بر خوردن به یک عقیده ای زمان خود عقب می رانم، اما حالا هر عقیده ای را از هم مجزا کرده مشاهده می کنم، اگر خوب و صحیح باشد، می پذیرم

والاً دور انداخته و فکر خود را امتداد می‌دهم.

اوه! چقدر عقاید بزرگان شما را پامال کرده و به دور انداخته در جای آن فکر خود را جا داده‌ام. موهومات قرن نتوانسته‌اند در من راه پیدا کنند.

تمام عقاید من از تحت انتقادهای طولانی شخصی خودم گذشته، تا بقین نکتم، نخواهم نوشت. برای این ملاحظه‌ی دقیق که در اطراف عقاید خودم دادم، نوشتن در در برای من میسر می‌شود. وقت‌های زیادی را برای تفکر به کار می‌برم. وقتی که چیزی را به اطیبان دانستم، آنوقت نوشتن برای من خیلی سریع و آسان است. خواندن چند سطر کتاب موافق برای به کار انداختن فکر من کافی است. تفکرات من چندین برابر خواندن است. با این تفصیل هرگز از عقاید خودم بر نمی‌گردم.

آنچه مرا در فکر کردن کمک کرده است کاملاً آن را شناخته‌ام. بنابراین عقاید من تغییرناپذیر است. در موقع نوشتن مثل این است که در یک محل بلندی واقع شده‌ام تمام اوضاع عالم را مطیع و گاهی خیلی کوچک و بیست مشاهده کرده با شدیدترین قدرت روحی از آنها توصیف می‌کنم. در این موقع همه چیز از نظرم محو می‌شود، گویا گوشم نمی‌شنود و چشمم نمی‌بیند مگر چیزهای مخصوصی را. همیشه تقریباً مثل یک آدم معمولی هستم (صاحب فکر وحس محدود و ساکت) اما بحدض توجه به عوالم مخصوص خودم، یکمرتبه تغییر می‌کنم.

اتفاق می‌افتد در یک آن فیرواً شاد و بلافاصله غمگین می‌شوم. شادی و غم یکدفعه به من حمله می‌کنند. قلب من تا وقتی که با یک شخص بیست روبرو هستم، به شدت می‌تپد و اگر بخواهم آن شخص را دفاع کنم و کار به صحبت کشید نظم سریع شده، صورتم گرم می‌شود، غشیاک و اغلب اوقات بلندی خونخوار می‌شوم که اگر کسی در اطراف من نباشد، شخص مخاطب را کشته و از خون او می‌خورم. در غضب مرا نباید عاقل فرض کرد، یک دیوانه‌ی فریادزنانی هستم که از شدت هیجان گاهی اتفاق افتاده است که حق خود را نتوانسته‌ام ثابت کنم.

من با همه مهربان هستم. نوع انسان را دوست دارم زیرا که برای اوست که کاری می‌کنم. برای اوست که زحمت می‌کنم، اما حق را بیش از همه کسی و همه چیز دوست دارم.»

در حمل سال ۱۳۰۰ نخستین کتاب خود را که «قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد» نام دارد، با سرمایه‌ی خود منتشر می‌کند که گویا نخستین شعر اوست. این کتاب ۳۰ صفحه دارد و قیمت آن یک قران است. در مطلبه‌ی «سعادت» تهران به چاپ رسیده است و در روی جلد آن نام گوینده با حروف فارسی و لاتین فقط «نیما» آمده است. اما در پایان شعر، که تاریخ سروده شدن آن حوت ۱۲۹۹ است، امضاء نیمائوری «پوش» را می‌بینیم.

درباره‌ی معنی «نیما»، خود در یادداشتی می‌نویسد:

«نیماور اسم دومیه نظر از اسپهبدان غربی مازندران بوده است. مورخین «نیماور» را «نام‌آور» می‌نویسند که غلط است.

نیماور مرکب است از نیما = قوس (برج نهم از بروج در زبان طبری) = کمان + ور = به معنی کماندار یا «کماندار بزرگ».

پسر نیماور، شراگیم بوده است. به معنی شیر مانند.

۲ - ۳

نماور از ترکیبات اوستایی است که بصورت مخفف، یعنی حذف ی، در طبری مانده است. در طبری لغات اوستایی و سانسکریت زیاد است.
نمارستانی، از مجال «نور»، از همین ریشه است. نمارستانی محل حکومت نماور فخرالدوله بوده است که در ۶۴۰ وفات کرده است.»

نیماپوشیج در سال ۱۳۰۱ شعر «ای شب»، نخستین شعر معتبر خود را می‌سازد که همان سال در شماره‌ی ۱۰ سال سیزدهم روزنامه‌ی «نوبهار» چاپ می‌شود. چاپ این شعر نام سراینده‌اش را سرزبانها می‌اندازد.

در سال ۱۳۰۶ اثر بدیع و ابتکاری خود «افسانه» را می‌سازد و چندی بعد قسمتی از آن را همراه با مقدمه‌ای در چند شماره‌ی پی در پی روزنامه‌ی «قرن بیستم»، نشریه‌ی انقلابی آن روزگار که به مدیریت میرزاده‌ی عشقی چاپ می‌شد، منتشر می‌کند. نیماپوشیج در نامه‌ای به تاریخ ۱ حمل ۱۳۰۳ خطاب به میرزاده عشقی می‌نویسد:

«من مشغول پاکتویس کردن یک قسمت دیگر «افسانه» هستم. عنقریب می‌دانم. هر وقت اتفاقاً در حین عبور به آنها برمی‌خورم، خودشان را به من نزدیک می‌کنند. نمی‌دانم با وجود اینکه طرز شعرهای مرا نمی‌پسندند، چه چیز آنها را دور من جمع می‌کند؟ تماشای اوضاع و احوال مختلفه برای مردم در حکم عادت است که نمی‌دانند برای چه آن را متابعت می‌کنند؟ اگر چه دو موقع تماشا از دیدن با شنیدن بعضی چیزها متزجر می‌شوند.

یک شعر از «افسانه» را می‌خوانند. بالبدیهه به همان وزن یک شعر بدون معنا از خودشان می‌سازند به آن می‌افزایند، دوباره، سه‌بار، از سر گرفته می‌خوانند و می‌خندند. مخصوصاً «رشید».

من اقلّاً توانستم وسیله‌ی تفریح و خنده‌ی آنها را فراهم کنم. این هم یک نوع هنر است. بالعکس همین وسیله چند سال بعد آنها را هدایت خواهد کرد. شعرهای من دو کاره‌اند، حکم جیبی‌های بلند را دارند: هم جیبی هستند و هم در وقت راه رفتن، عصا!

من هیچ متألم نمی‌شوم. بجای فکر طولانی در ایرادات آنها با کمال اطمینان به عقیده‌ی خود، شعر می‌گویم... نسبت به ضدیت این اشخاص بخوبی می‌دانم. معانفت از سوق طبیعی مثل معانفت از جریان یک رودخانه‌ی سریع است. اگر مسدود شد در دفعه‌ی نانی خیلی شدیدتر و با قوت‌تر از اول، جریان می‌یابد. حال من بهترم یا «عصری»؟»

آن قسمت را بخوان. همانطور که در خیابان صحبت کردم بین از زبان «افسانه» من چطور بهار را وصف کرده‌ام، عصری چطور.

خواهی دانست کدام جهات را در طبیعت باید اتخاذ کرد. چه تفاوتی در بین صنعت و حیل با خودنمایی وجود دارد. اتخاذ جهات مادی یک منظره، که از لوازم اساسی محسوب می‌شود. در نظر گرفتن مختصات آن جهات. پس از آن استعانت از چند کلمه مربوط و ساده، وسائلی هستند که شاعر توسط آنها، بقدری که استعدادش به او اجازه بدهد، می‌تواند فهمیده باشد و به دیگران بفهماند. اینجا است اولین نظریه‌ی

من.

ولی قطعه به من اذیت می‌کند. در قسمت اول «افسانه» که انتشار پیدا کرد خیلی غلط گرفته‌ام. اغلاط بسیار باعث می‌شود که در انتظار مخالفین، شعرهای مضحک مرا مضحکتر جلوه بدهد.

بالآخره خواهم دانست. «افسانه» نفوذ و رواج عمومی را پیدا نخواهد کرد. خواهند گفت: عشقی را هم گمراه کرده‌ام. ولی تو می‌دانی من تقصیر ندارم. استعداد گمراهی به حد افراط در تو وجود داشت.

ما باید بدون اینکه به حرف آنها وقتی بگذاریم. وقت را به مباحثه و مجادله از دست بدهیم، مشغول کار خودمان باشیم.

من و تو هیچکدام نمی‌دانیم فردا از این امواج چه اشکالی بیرون می‌آید. ملت دریاست. اگر یک روز ساکت ماند، بالآخره یک روز متقلب خواهد شد.

اطفالی از این گروه به وجود خواهند آمد که ما از همه چیز آنها بی‌خبریم. نه اسمشان را می‌دانیم نه نشان‌شان را، ولی آه وقت شاید من وجود داشته باشم و نه تو. در هر صورت پیشروی‌های این لشکر تو را خواهد دید.

بعد از این لازم است طرز صنعت خود را در تحت قوانین قطعی و معین درآورم.

رفیق! از روی صحت کار کنیم. دستوری را که طبیعت به ما می‌دهد انجام بدهیم.

بالآخره حق با کس است که صحیح، طبیعی و غیرقابل تغییر بوده است.

امشب شاید به اذاره‌ی روزنامه بیایم.»

نیما یوشیج حالها بعد، در نامه‌ای به مشیری، سال ۱۳۲۴، درباره‌ی «افسانه»

چین می‌نویسد:

«خوب و بدی که در این منظومه می‌باید، نیامی است که در بیست و سه چهار سال پیش بوده. از پشت گزوه‌های روبرویه این شهر آمده و زندگی آشفته و پر از عشق به ناکامی رهنده‌ای را در این شهر می‌گذرانیده است. آنوقت هم او مردم را غرق در کثافتکارهای خودشان می‌دید و می‌دید که شهر با همه‌ی ادعاها، در نداشتن و ندانستن راه معرفت، کم از «بوش»، دهکده‌ای که او در آن زندگی می‌کند، نیست. مردم در آب و هوای خفه و سوزاخیهای دل‌سنگ، مثل جوجدی دست و پا بسته، در پوست خودشان می‌لغزند. با عالم بیرون آشنایی ندارند و همه چیز را با خمودت سرشت سرد و خاموش خود، محکوم می‌کنند، می‌گویند ما این هستیم. مثل اینکه این، «این» بخودی خود به وجود آمده و در هیچ جای دنیا نبوده و هیچوقت «آن» نشده، از ثروم چیزهای با فایده که باید وجود پیدا کند، هیچ حرفه، اما برای چیزهای بی‌نمر که دست و پا را خوب در پوست گردو نگه می‌دارد، هزار ساجت و دلیل.

همچنین می‌دید که شعر، ابزار سرشناسی و معیشت شخصی است. شاعر به آنهایی که در زیر بار مشقت پیر و فرسوده می‌شوند و به زندگی که شعر او از آن می‌آید، خود را مدیون نمی‌داند. شعر که می‌شنوید در انتظار بی‌حاصل و عادت‌شده‌ی اینست که وضع قوافی چطور است؟ چیزهایی را که خودشان بلا تعشق و بلا شعور بارها شنیده‌اند (و خیلی است که از تکرار، خسته و دیوانه نشده‌اند!) تا چه اندازه دوباره خواهند شنید!...

چیزی که می‌توانم به این حرفها بیفزایم، و شما میل دارید که افزوده باشم، این است شاید این نکته لازم باشد و مرا از جستن وسیله که نامه را پر طول و تفصیل سازد، راحت کند: برای خود من در این تاریخ ساختن منظوم‌های شبیه «افسانه» چندان آسان

نست. دست به آن آفتاب انداختن که روزی خانه‌ی تاریک مرا روشن کرد و پس از یک غناکی لذت بخش و شیرین، نفس تازه کشیدم. این حالی بود که گذشت و توفیقی که در زندگانی باید چشم به راه رسیدن آن بود. بدون اینکه تردیدی این انتظار را ست کند که چه وقت به همان شکل، یا به شکل دیگر، بیاید. حرفی به دهان ما گذاشته، مثل این باشد که می‌گوید: «بگیر. ای آدم. این دستمزد کاوش و ریاضت تو در زندگی پر از مشقت که در گوشه‌ی خلوت مقام گرفته‌ای تا آن مشقتها، تصویبات شایسته‌ی خودشان را در دیای خود تو پیدا کردند.»

این کیمیاگر مرموز و دقیق کار، که نمی‌دانم در این ساعت کجا دارد می را طلا می‌کند، همه وقت و در هر کجا، با ما آشنا نیست. با هر کس که شعر می‌گفت و شعر را از آوازه‌ی نام خود به سینه درآورد یا دریاورد، زدیگی نمی‌گیرد. آن سازنده‌ی اصلی که می‌سازد او است ما. او است که معنای دقیق زندگی ما است. اینکه هر کس خودش هست، و نمی‌تواند کس دیگر باشد، مربوط به این نکته است، در صورتیکه از بسیار کس دیگر و از زندگی آنها و خودش به وجود آمده، بطوریکه می‌داند و نمی‌داند. بنابراین کسی نمی‌تواند بفهمد که چه می‌گوید، پیش از آنکه در شب تاریک یا روز روشن او راه داشته باشد. و این راه دقیق با میل و تصمیم خود او نیست. عمده این است که چطور واردیم و هضم کرده‌ایم و با دیگران هستیم. مثل اینکه خود آنهایم که داریم آن روزهای تلخ یا شیرین را می‌گذرانیم. یا به عبارت دیگر چطور می‌فهمیم. به اینکه مانند بسیاری از استادها می‌دانی در هر کجای دنیا خوانده و می‌دانیم و این توانایی در ما هست که با آب و تاب دادنها شبعده کار. دروغی را بجای راستی بنشانیم و خود را اشتها در عوض دیگری نشان بدهیم.

حتماً دوست من، اگر شما «افسانه» را از روی دل می‌بندید، فقط برای حسابیت و هوش تند شما نیست، بلکه یک قرابت خاص با آن دارید. با آن هوشی مرموز و فنی بوده، با در این ساعت هستید، و لازم نیست که خودتان بدانید کجا و چطور. آنچه بظاهر دیده می‌شود که روزی برای ما بوده چندان چیزی نیست. سر اینکه چه اثراتی در ما بجا گذاشته‌اند، اهمیت دارد.

لازم‌تر از همه این مطالب اینکه منظومه‌ی «افسانه» را به علاوه‌ی یک مقدمه‌ی کوچک به روزنامه‌ی دوست ناگام خود میرزاده‌ی عشقی داده بودم. او آنوقت در بالاخانده‌ی خود در خیابان اسلامبول «قرن بیستم» اش را می‌نوشت. حالا سالها گذشته و به واسطه‌ی حافظه‌ی ناتوان خود به خاطر ندارم چرا همه‌ی آن چاپ نشد...»

همان قسمت از «افسانه» که منتشر شد با اقبال صاحبان «قلب‌های گرم و جوان» روبرو شد. نگاه کنید به مقاله‌ی استاد محمدحسین طباطبایی در همین مجموعه. در همان سال شادروان محمد ضیاء هشتروندی، که باید او را نخستین شناساننده‌ی تیمایوشیچ نامید، در کتاب «مستخبات آثار از نویسندگان و شعرا معاصرین» خود، از انتشارات کتابخانه و مطبعه‌ی بروخیم تهران، سال ۱۳۴۲ قمری برابر ۱۳۰۳ شمسی، نه تنها نام و آثار او را به تفصیل در میان «آنها» ادبای ریش و سیل دار» آورد بلکه در مقدمه‌ی کتاب نوشت:

«از این نکته هم نباید غافل گردید از معنی گذشته، ادبیات فارسی شکل جدیدی مهمی به خود نمی‌بیند تنها طرز تغزل جدیدی می‌تواند از مدهای فرق مستثنا گردد ولی

آنها در میان آثار دیگر حکم النادر کالمعذوم را پیدا می‌کند.^{۱۱}

در این کتاب آثاری از ادیب‌الممالک، احتصام‌الملک، افبال، ینش، پروین، پژمان، جلال‌الملک، خامنه‌ای، دانش، دشتی، دهخدا، ریاحی، شایگان، صبا، عشقی، عضدالدوله، جبرعلی کمالی، ملک‌الشعراء بهار، مؤیدالدوله، ناهید، سعید نفیسی، نیما، نظام وفا و رشید یاسمی گرد آمده است.

در این مجموعه که نخستین «منتخبات» و «برگزیده» از آثار ادبیات معاصر ایران است، نه تنها جا به جا ذکر از نمایوشیج رفته است بلکه بیشتر از همه شعرا و نویسندگان معروف زمان اثر آورده شده است. نیمایوشیج هنگام چاپ این مجموعه ۲۷ ساله بود و احتمالاً جوانترین هنرمندی که نام و اثرش در این کتاب آمده است.

از نیمایوشیج در این «منتخبات آثار» این شعرها آمده است:

«ای شب»، «چشمه‌ی کوچک»، «خروس و رویاه»، «به رسام ارزنگی»،

«بزم ملاحسن مسئله گو»، «برای دلهای خونین»، «مجیسی» و «افسانه».

نیما در این سال‌ها در تنگنستی کامل به سر می‌برد و روزها سرگرم کار خسته گشته و توان فرسای اداری نامناسب با ذوق و هنر او بوده، اما با شور و ایمان تمام می‌نوشت و دستوری را که نظرت او و زندگی به او می‌داد، اجرا می‌کرد.

می‌دانیم این سال‌ها، اواخر دوران سلطنت احمدشاه قاجار، یکی از طوفانی‌ترین و پرت‌سویب‌ترین ایام تاریخ کشور ماست و رضاخان میرپنج با توطئه چینی و حمایت بیگانگان در پی تغییر حکومت قاجار و انتقال سلطنت به خود و خاندان خود بود. شهید مدرس و یارانش در برابر این دشمنی، مردانه ایستاده بودند. تخت میرزاده‌ی عشقی، شاعر پرشور و انقلابی و دوست و یکی از نخستین پیروان شعر نیما، و بعدها مدرس، جان خود را بر سر این مقاومت و مخالفت از دست دادند و به خیل شهدای گلگون کفن تاریخ مبارزات مردم ایران با بیگانگان و بیگانه‌خواهان پیوستند.

نیمایوشیج با روشن بینی و آینده‌نگری کامل، که نشانگر حس نوی و شناخت کامل او از موقعیت سیاسی و اجتماعی ایران است در یادداشتی با عنوان «مجلسی مؤسسان» در این تاریخ می‌نویسد:

«مجلس مؤسسان به اصطلاح شیطان می‌خواهد آید می‌مملکت، یعنی سرزشت یک مشت بچه‌های بنیم و مادرهای فقیر را معین کند. جوان‌ها، اغلب آنها بی که چند جلد از کتب ادبیات غربی را ترجمه کرده‌اند و به این جهت مشهور به نویسندگان هستند، در این مجلس شرکت دارند. می‌خواهند آنها را برای این مجلس انتخاب کنند. به من هم تکلیف کرده‌اند، ولی من تاکنون نه با به مجلس آنها گذاشته‌ام نه بازی فرعه و انتخاب وکلا را شناخته‌ام.

من از این بازی‌ها چیزی نمی‌فهمم. یک نفر را روی کار کشیده‌اند. یک استبداد خطرناک، مملکت را تغییر خواهد داد.

جوان با هنر گفتمان! بگیریا ساکت باش تا نورا معدوم نکند و نوبتوانی روزی که نطقه‌های پاک پیدا شدند به آنها اتحاد را تبلیغ کنی. این نقشه‌ها برای این است که متفکرین و مخالفین شناخته شوند و آنها را در موقع جلسه، بیست کنند؛ ولی بالأخره

نمایوشیج، که در بهنگام نوشتن این یادداشت^{۱۸} ساله است، در این جا از عبارت «جوان با هتر گمنام، بحیر یا ساکت باش، تو را معدوم نکنند» بی گمان به شهادت دوست نا کام خود میرزاده‌ی عشقی نظر دارد و جملات «من از این بازی‌ها چیزی نمی‌فهمم. یک نفر را روی کار کشیده‌اند. یک استبداد خطرناک، مملکت را تغییر خواهد داد.» سخت هوشیارانه، قابل توجه، تاریخی و عبرت‌آورد است.^{۱۹}

نمایوشیج در استفاده‌ی سال ۱۳۰۵ دفتر کوچکی را در ۱۸ صفحه به قطع جیبی باز هم به سرمایه‌ی خودش نشر می‌دهد. این کتاب «خانواده‌ی سرباز» نام دارد و شامل شعرهای «خانواده‌ی سرباز»، «امید مادر»، «شیر»، «انگاسی» و «بعد از غروب» است.

مقدمه‌ی این کتاب کوچک هم یک سند تاریخی - ادبی دیگر است که نشانگر طرز تفکر و اعتقادات هنری نمایوشیج است و عیناً آن را نقل کنیم:

«چیزهایی که قابل تحسین و توجه عموم واقع می‌شوند اغلب اینطور اتفاق افتاده است که روز قبل بالعموم آنها را رد و تکذیب کرده‌اند.

شعرهای این کتاب از آن قبیل چیزهاست. زیرا نفوذ اشیاء از محل خود به محل دیگر، مثلاً از ذهنی به ذهنی، یک نوع حرکت طبیعی آن اشیاء است که بر حسب مقدار زمان و شکل و مکان آن حرکت بر سرعت خود می‌افزاید یا از آن کم می‌کند. این تفاوت سرعت را می‌توان به یک عارضه‌ی موقتی تعبیر کرد. کسانی که مبتدیان این عارضه واقع می‌شوند مثل این است که به نسی دچار شده‌اند. بالأخره عوارض بر طرف می‌شوند. چیزی که استعداد نفوذ در آن وجود دارد، نفوذ می‌کند. آن چیز در این کتاب خیالات و طرز صنعتی شاعر است.

وقتی که یکی از روزنامه‌های معروف "قطعه‌ی «ای شب» را تقریباً یک سال بعد از تاریخ ساخته شدنش انتشار داد این قطعه مردود نظر خیلی از مردم واقع شد. ولی برای مصنف گمنام آن هیچ جای تعجب و شگفت نبود. در هر فن و صنعتی اشخاصی پیدا می‌شوند که بی ربط خوردشان را در آن فن و صنعت، مخصوصاً وقتی که امید شهرت در آن باشد، دخالت می‌دهند. این قبیل اشخاص در اطراف شاعر بیشتر وجود دارند، زیرا برای شاعری چندان مایه‌ای در نظر نمی‌گیرند.

گفتند: «انحطاطی در ادبیات آبرومند قدیم رخ داده است.» مدت ها در نجد ادبی بحث کردند. شاعر، گارد می‌ست. جرئت نداشتند صریحاً به او حمله کنند، کتابه می‌زدند. ولی صداها بقدری ضعیف بود که به گوش شاعر نرسید. بلاجواب ماند. یعنی فکر در سطح دیگر مشغول کار خود بود. لازم شد این متفکر جرئت داشته باشد. جرئت داشت.

در طرف این مدت آن قطعه، یا بعضی شعرهای دیگر که در اطراف خواننده شده بود، در ذوق و سلیقه‌ی چند نفر نفوذ پیدا کرد. آن اشخاص پسندیدند. استقبال کردند، و تیر به نشانه رسیده بود. نشانه‌ی شاعر قلب‌های گرم و جوان است، آن چشم‌ها

که برق می‌زنند و تند نگاه می‌کنند. نگاه من بر آنهاست. شعرهای من برای آنها ساخته می‌شود.

ظاهراً انقلابات اجتماعی حوالی سال ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ شاعر را به راه‌های دیگر مشغول داشت. جنون مخصوصی که طبیعت به اهل کوهپایه می‌دهد و به او بعد افراط عطا کرده بود، او را در اوائل خدماتش بطرف خود کشید. به کناره‌گیری و دوری از مردم وادار کرد. ولی در میان جنگل‌ها و در سر کوه‌ها خدمت همان‌طور مداومت می‌یافت. طبیعت، هوای آزاد و انزوای مکان، فکر و نیت شاعر را تقویت و تربیت می‌کرد.

نوبت آن رسید که یک نغمه‌ی ناشناس نوتر از این جنگ باز شود، باز شد. چند صفحه از «افسانه» را با مقدمه‌ی کوچکش تقریباً در همان زمان تصنیفش در روزنامه‌ی «که صاحب جوانش را به واسطه‌ی استعدادی که داشت با خودم هم عقیده کرده بودم، انتشار دادم.

در آن زمان از تفسیر طرز ادای احساسات عاشقانه بهیچوجه صحبتی در بین نبود. ذهن‌هایی که با موسیقی محدود و بکسواخت شرقی عادت داشتند با ظرافت کارهای غیرطبیعی غزل قدیم مأنوس بودند.

یک سر برای استماع آن نغمه از این دخمه بیرون نیامد. «افسانه» با موسیقی آنها جور نشده بود. عیب گرفتند، رد شد. ولی برای مصنف ابداً تفاوتی نکرد. زیرا می‌دانست اساس صنعتی بجایی گذارده نشده است که در دسترس عموم واقع شده باشد، حتی خود او هم وقت مناسب لازم دارد تا یک دفعه‌ی دیگر به طرز خیالات و انشای «افسانه» نزدیک شود.

همین‌اثر برپایس روی این مجادله‌ی خراب باقی ماند. فکر، آشفته عجز می‌کرد و از دنبال او رانده می‌شد زیرا این ابرسپاه ستاره‌های متصل برق می‌زدند.

بعدها منظومه‌ی «بحسب» طرز وصف و هنگامه را در مقابل افکار گذاشت. در «منتخبات آثار معاصر» یک قسمت از آن منتشر شد. مختصات صنعتی و ذوقی مصنف در تمام این شعرها جا داشت. ملتفت آنها نشدند، انتقادات فوق همه‌ی آنها قرار گرفته بود. با وجود این در طرز صنعت انتقادی نشد، زیرا ناقدین جمعیت کنونی عمرشان به فراخوی استعداد و سلیقه در سر این می‌گذرد که آیا «دال» فشنگ‌تر است یا «دال»؟ بجای کلمه‌ی خوب، که زبان طبیعی آنرا ابتدا ادا می‌کند، «نیک» بهتر است یا «نیکو». «بیای وحدت» را با «بیای نسبت» می‌توان آشتی داد، یا نه؟ و شاعر هیچ عثی برای قهر این دو جور «با» باهم نمی‌دید. چیزی را که خوب دید، دید انتقادات لفظی و ابتدایی است. ملت با جاه زرخندان و زنجیر و زره‌بند بیشتر مأنوس است و این مؤانست کار دل است. ملت حاضر دوست دارد بطرز صنعتی سوق پیدا کند که به ظلم و معما بیشتر شهاخت داشته باشد. قلش را وامانده کند و فکرش را اسیر بدارد. با وجود این نمونه‌های تازه‌ی صنعتی، بدون پیرایه‌های غیرطبیعی قدیم، از مقابل افکار گذشتند. بعد از این هم می‌گذرند.

اگر کتاب «بیرقها و لکه‌ها» را قبل از این کتاب منتشر کرده بودم عمل بهتر از این



مقدمه، زوایای مهم این راه را نشان می‌دهد. ولی کتاب حاضر هم منظور مصنف را جلوه می‌دهد. اسم این کتاب «فریادها» است. یعنی یک هم‌آهنگی که از فریادهای مظلوم و حامی‌اش در میدان مبارزه به وجود بیاید. فریادهایی که شبیه به موج‌های دریا سرد، یا مثل شعله‌های حریق گرم، نیره و عیوس و در هر دو حال، منقلب باشد. آن فریادها این صفحات را مرتب کرده است.

کتاب من آن میدان است. محل هیاهوی بدبخت‌هایی است که خوشبخت‌ها از فرط خوشحالی و غرور آنها را فراموش کرده‌اند. «خانواده‌ی سرباز» و «امید مادر» که جداگانه هم منتشر می‌شوند سنگرهای مستند این میدان بشمار می‌روند. دو جزء متفاوت این کتاب هستند که بدبختی‌های وارده را از دو جهت ترمیم‌پذیر حکایت می‌کنند.

بدون شک اساس صنعتی قدیم منسوخ‌نشکلات فکری و ذوقی قرن کنونی واقع می‌شود. آنوقت این خانواده، جانشین خانواده‌های دیگر خواهد شد. به عکس گذشته، صدا از قلب عاشق زنده، طبیعی و صریح بیرون خواهد آمد. آن جنگ، نعمات نامرتب قدیم را نخواهد زد. رویاه به صدای خرویس نخواهد خواند. گل را در هوای محبوس نگاه نخواهند داشت..

این شعرها که سال‌ها در طرز صنعتی آنها دقت و مطالعه شده است، به مرتزدهی داوطلب‌های میدان جنگ هستند.

معلم قافیه و شیطان پیروی که فید به گردن مردم می‌گذارد، راه آن میدان را بلد نیستند. داوطلب‌ها اسیر نمی‌شوند و غلبه‌ی کامل نصیب آنها خواهد شد. آن وقتی است که ملت چشم باز کرده با جبهه گشاده به گذشته نگاه می‌کند. روی زدیای گمنامی با می‌گذارد.

قیافه‌ی این کتاب نشان می‌دهد که زمان حاضر به شاعر اختصاصاتی را عطا کرده است که وقتی دیوان شعرش را باز می‌کند، مطمئن است. اول پیش خودش فکر کرده است. هر کس کار تازه می‌کند، سرنوشت تازه‌ای هم دارد. من به کاری که ملت به آن محتاج است اقدام می‌کنم.

در هر حال نوک خاری هستم که طبیعت مرا برای چشم‌های علیل و نابینا تهیه کرده است. مقصود مهم من خدمتی است که دیگران به واسطه‌ی ضعف فکر و احساس و انحراف از مش سائنس که طبیعت برایشان تعیین کرده است، از انجام آنگونه خدمت عاجزند.

برای ترغیب جوانی که با من هم سلیقه می‌شود و همین بس خواهد بود. نظریات صنعتی ام را جداگانه نشر می‌دهم ولی آن حرف است و حالیه پیش از حرف، به عمل می‌پردازم و فقط مثل سابق عمل را نشان می‌دهم.»

نیما یوشیج تا پایان عمر با همین اعتقاد و ایمان و پشتکار به کار پرداخت و همواره در طول زندگی خود، حتی امروز هم، «نوک خاری برای چشم‌های علیل»، که همان متعرفان از جاده‌ی انسانیت و هنر واقعی باشند، باقی ماند.

نیما یوشیج در ۲۹ سالگی در تاریخ ۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۵، با خانم عالی‌بی جهانگیر، فرزند میرزا اسماعیل شیرازی، خواهرزاده‌ی انقلابی و نویسنده‌ی مشهور شهید میرزا جهانگیر صواسرافیل ازدواج کرد و این پیوند، با وجود نشیب و فراز

فراوان، تا پایان زندگی هر دو ادامه یافت.

در یادداشتی به تاریخ فردای آن روز می‌نویسد:

«چرا شاعر در تمام امور معیشت‌اش وامانده باشد. خدا به او وجود و جهد برای فراهم کردن پول را نداده است ولی در عوض زبان گویا را داده است. به او قلبی داده است که با تکان‌های آن قلب بتواند قلبی را تسخیر کند. شاعر کاری را انجام می‌دهد که پول و زور از انجام دادن آن عاجزند. نمی‌دانم چه اثری او را چنین مفتون کرده است. سببش من که سابقاً قدری غیب‌نداشت حاله نمی‌تواند غیب‌نداشته باشد. یعنی زیاد لاغرم. ولی قلب من....»

شوهر خواهرش (سرتیب حسن‌العلی) وسیله‌ی این کار شد. این دختر، باهوش، محجوب و فاضل است. در یکی از مدرسه‌های دخترانه درس می‌دهد. سن‌اش از ۲۵ سال متجاوز است. جهانگیرخان صوراسرافیل دانی او محبوب می‌شود. قامت کشیده و رسا موعای بی‌وطلانی دارد. دیشب باهمم رو برو شدیم. خیلی مجلس عقد شاعر بسادگی صورت گرفت برای اینکه به خیال‌های مشوش و شب‌گردی‌های خودم که قلبم را خسته کرده بود، خانمه بدهم به این کار اقدام کرده‌ام و چون این مواصلت از روی علاقه و میل مفرط طرفین بوده یعنی به طرف توانسته بودم مثل شیطان برحم با کلمات مرتب خودم افسوس بدمم، خیلی ارزان و بی‌تکلف صورت گرفت. اگر یک نگارنده مکالمات شاعر داماد را در حجله‌ی عروسی، وقتی که به تنهایی باهم نشسته بودند به تحریر می‌آورد، معلوم است غیر از مکالمات هر عروس و دامادی بود.»

در خرداد ماه همین سال، نیسا پدرش ابراهیم نوری را که سخت به او دلسته بود، از دست می‌دهد. در نامه‌ای به همسرش، عالییه، در شب مرگ پدر، به تاریخ ۱ خرداد ۱۳۰۵ چنین می‌نویسد:

«عالیه عزیزم!

عسل داشتم پیش تو باشم. چه فایده یک شمع‌المرده خاهاات را روشن نخواهد کرد، بلکه حالت حزن‌انگیزی به آشیانه‌ی تو خواهد داد.
به من بگو از چه راه قلبم را فرب بدهم؟
زندگانی یعنی غفلت. چه چیز جز مرور زمان این غفلت را به قلب شکنه باد بدهد.

عالیه! چه وقت مهتاب می‌ناید. کنی فرزندش را در این شب تاریک صدا می‌زند؟ افسوس! همدجا سیاه است. ولی تو نباید سیاه بپوشی. راضی نیستم در حال حزن به اینجا بیایی. خوب نیست. خواهی گفت به موهومات معتقدم. بله، بدبختی شخص را انتظار می‌کند. درد آدم را به خدا می‌رساند.

دیشب تا صبح از وحشت خوابیده‌ام. کنی مرا دیده بود آنقدر ترسو باشم و مثل ید بلرزم.

یک شعله‌ی نیم‌مرده، یک کتاب آسمانی و یک باره‌ی خست، گوشه‌ی اتاق پدرم، جای پدرم را گرفته بود. مگر روح با این وسایل حاضر می‌شود؟ شاید! پدرم! پدرم!

دیشب دست سبامی متصل به سیدام فشار می‌داد. چرا دیوانه را در وسط شب هم آسوده نمی‌گذاشتند؟

www.tabarestan.info

از ترس به مادرم پناه بردم. عجب پناهی. به راه افتادم. باهائیم می لرزید. سایه‌ی یک درخت شمشاد مرا به وحشت می انداخت. غایله! پس با من مهربان و وفادار باش. عمر گلی کوتاه است.»

و در نامه‌ای به تاریخ فردای آن شب، همچنان خطاب به همسرش چنین می نویسد:

«غایله!

به خانه‌ی بدبخت‌ها نظر بینداز. این شمشادها را که اینطور سبز و خرم می‌بینی پدرم با دست خودش آنها را اصلاح کرد. آن چند گلدان کوچک را که حالیه غبارآلود است خودش مرتباً چید. به ما گفت به آنها دست نزنید.

روز بعد روزنامه‌ای دستم بود، از من پرسید در آن چه نوشته‌اند؟ جواب دادم یک نفر در حدود جنگل باغی شده است. از این جواب آثار بناشستی در سینه‌ی پدرم ظاهر شد. پهلوان انقلاب سرش را بلند کرد، گفت: معلوم می‌شود آنها را تحریر کرده‌اند. گفتم یک فصل از کتاب (آبدین) مرا در این روزنامه نقل کرده‌اند. روزنامه را از دستم گرفت. آثار پسر ساعرش را می‌خواند. چند دفعه از گوشه‌ی درگاه نگاه کردم دیدم به دقت و حرص زیاد هنوز مشغول خواندن آن فصل است.

چقدر از برومندی و بیکه بودن پسرش خوشحال می‌شد. این آخرین ملاقات و مکالمه من با پدرم بود. یک روز پیش از ورود مرگ. بعد از آن دیگر...

به تو گفته بودم شب دیگر به همساختانه (ساون) می‌رویم. او را می‌خواستیم دعوت

کنیم!

پدرم می‌خواست زمین بخرد. خانه بسازد. دیدی غایله، عروسی یک شاعر بدبخت،

چه خوب زمین کوچکتش را ارزان خرید و ارزان ساخت!»^۳

و در یادداشتی به تاریخ ۸ خرداد ۱۳۰۵ در همین مورد می‌نویسد:

«خیلی مأیوس و غمگین هستم. این نهایت درجه‌ی بدبختی من است. فکر می‌کنم

با چه چیز می‌توانم نریغ بشوم. در این فکر عاجز می‌مانم و بالأخره همین فکر فقط به راحتی و خواب ابدی رغبت پیدا می‌کنم.

پدر دلاور جوانی داشتم که از دیدار او امیدوار می‌شدم. پدر جوانی داشتم که

اولین مؤسس انقلاب این مملکت بود و بالأخره در میان فکر و خیال‌های دور و دراز و

کدورت‌های قطع نشدنی و ازوا از میان رفت. برادری دارم که از شدت فکر می‌گویند

می‌خواهد دیوانه بشود. نمی‌دانم در کجاست. برای انقلاب چه طرحی می‌کشد. من طرح

اضمحلال را می‌کنم. خودم را عمداً به تغافل زده‌ام.»

در میان شعرهای نیمابوشیخ، دو شعر که مستقیماً درباره‌ی پدرش است به چشم

می‌خورد. یکی با عنوان «پدرم»، به تاریخ بهمن‌ماه ۱۳۱۸، و دیگری با عنوان «پاتزده

سال گذشت» که آثار در سالروز پانزدهمین سال خاموشی پدرش ساخته است. در اینجا هر دو شعر

را می‌آوریم:

پدرم

صبحدم کر شرف خنده‌ی مهر

می‌جهم من ز بر بستر خود

همه خوابند و باسوده به چهر
که من الله زده‌ام بر در خود.

می‌کشایم در از این تنگ مکان
به سوی نازه نسیم جانبخش.
گویی اوراست خبرها به زبان،
هر خبر در دل من دوغالبخش.

من و آن نازه نسیم دلکش
می‌کشایم سوی هم آغوش
همچو دوست، ولی من آتش،
اوبه دل سرد و بیخاده ز جوش.

رفته است اوز دل ابر سیاه
از برقله‌ی کهنار سفید
چندام من، منم خلم است گواه،
از خیالات غم انگیز بیلید

آی مهربان من دلخسته
ای نسیم، ای به همه ره بویا
مانده تنها چو من اما رسته
با دگرگونه زبانی گویا.

او هم آنسان که تو سر مست و زها
بود با ساحت گویستان شاد
همچو تو از هندی خلق جدا
سیر می‌کرد به هر سوی آزاد.

او هم آنگونه که تو چایک پی
می‌شد از قلله‌ی این کوه به زیر
لیک پیونده به پشت سر وی
دو سر چه دو سر جفت و دلیر.

دل ما بود و امید دلجو
چو می‌آمد به ده آن دلیر ده
تیره شب بود و جهان رفته فرو
در خموشی هراس آورده.

در همه رهگذر درّه و دشت
هر چه جز آتش چو زبان، خاموش

